

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

**المملكة العربية السعودية**

**وزارة التعليم العالي**

**جامعة أم القرى**

**مكتبة الملك عبدالله بن عبدالعزيز الجامعية**

**قسم المخطوطات**

بداية المصطلح

**الحمد لله رب العالمين**

<p>شده عمامه الدين كور كور          كور كور خلق محجوب كيرف          كور كور با آن صغوب          كور كور و تخریق حجاب          ذم خوردند جهان ذم خود          تا ندش بوشید میچازد بد          بر کسی که حاسد که مان بود          کور که عاجز آمد این عقل از بسیار          کور که نتوان خورد طوفان کور          نظما نسبت توفیق است لیک          من با کور وصف تو ناره برید          شر طعنیست تا این نوز و کور          نور می کش ای حریف تیر کور          کلهای مشکلی با یک شد          محجوبی که نوارده شاهما          توجیل وقتی ای حور شد          زانکه سر مرغی از اینها راع          جار و صفقن جو معانی کل          کل تویی و جلکان اجزای تو          زانکه این تن شد تمام جاز</p>	<p>طالب آغاز سفر محبت          در روزی حلقه مشک و صیغ          چاره اکنون آب روغن کرد          نارغشت از شرح و توفیق          که چشم کور و تار یک و بد          و در طراوت دادن بوشیدم          آن چپ خود مرک جاویدان          عاجزانه صفت باید در آن          کی توان کردن نترک خورد آن          پیش بگر مغز با نیکت نیک          پیش از آن کور نون آن حریف          کرده این بی دید کار سیر          که نه چون موش در طاعت کور          بنطبعی کور زین ناره یک شد          کرده موشانه زمین کور</p>	<p>ای ضیاء الحی پیام الدین          در مدیت دایمین اوست          شرح تو عینت با اصل حیا          با وح حورکت بند سدا حود          کور حیا بر کسی کاندز حیا          باز نوری حدش تا نند کور          قدر تو یکدشت از در کور          کور کور کور کور کور          راز را کور می نیاری در بسیار          آسمان نسبت موش کور          نور حسی و بی حدت حیا          نور باید سعید و تیر کور          ست جسمانی که کور کور          تا بر آید سوز راز و کور          جار و صفقن این بند کور</p>	<p>اوستا و آن صفا اوستا          عین مطلق در یک کور          موح را عشق دارم در جهان          که چشم روشن و نامرشد          شد خود آفتاب کار          با بدفع جاه او تا نند کور          عقل در شرح شما بد بو الفصول          اعلی و ان کله لا یرک          در کما راتازه کن از کور          در نه بر علیت سوری خال کور          خلق در طاعت و بند کور          کور باشد عاشق طاعت حور          کی طواف مشعل ایمان کنند          چشم در حورکت بند نند کور          جار و صفقن کور نه این جهاد          بی چهارا طیاره زن را کور          عقل عاقلان را بد کور          حور بیستان ناره با کور          پشت صحت کور سواد کور          خلق را کور کور کور</p>
<p><b>تفسیر خدا برین لطیفه من لیک</b></p>			
<p>سبل ایشان دهر جائز سبل          برکت که مست ایشان پای          نام شدند جار مرغ فتنه جو</p>	<p>ی خلیل اندر خلاص نیکو          از تو عالم روح زاری می شود          خلق را کور کور کور</p>	<p>باز شد چاره مرغ فتنه جو</p>	<p>سبل ایشان دهر جائز سبل          برکت که مست ایشان پای          نام شدند جار مرغ فتنه جو</p>

مدح تو حقیقت با از اینان  
 کور اندر بجز روح حقیقیان

<p>ما ز شان زنده کن از نوع          چون امیر جلد و لها سوب          بطوطا مست در اعقاب          سنیست لکه بود اسپد          بزمان نبود معطل آن کور          اندر اینان می فشارد نیک          وقت نیک فرصت اندک          لیک مومن را عتقاد از جهان          و نیست از حواجه تا شان          لاجرم نشتا بند ساکن بود          کین مانی پر تو در جن بود          از بی شکر که شیطان در          لاجرم کافر خورد در صفت          کافران میمان پیغمبر شدند          کامدیم ای ستاره ایچاقن          پی نوایم وز سیده ماز در          گفت ای باران من تحت کین          تو چشم شنه زنی آن بهیجا          شه کی جانست و لشکر          که رعیت دین شه دارند          ضم جیب داشت کس از آن          که معیتم خانه بود نذی بز          جمله اسل البیت خشم آلودند          وقت خشم رفت و در حور          کبر از بیعت ناه سجدم</p>	<p>که نباشد بعد از آن رشک          نذرین دوران جلیف حق          این مثال چاره خلق اندر نوس          طامع تا باید مایع بر دراز          نشنود از حکم خوار کلبو          دانهای در وحیات و بخود          در نعل زده مرجه و بدو پی          می کند عارت بهیل و پاکت          که نباشدش مزاج صرفه بر          از فوات خط خود این بود          و آن شتاب از مرز شیطان          می کند بهیجا ز فتنه بد</p>	<p>جار مرغ راه بند راه زن          سب بر این جار مرغ زنده          بط حوصت و خورسان          بط حوص آمد که نولش در          مجموعا صحت خانه می کند          تا با و ای غیبی آید و کور          اعتمادش نیت بر سلطان          اعیست از خوف و از بار کور          عدل شه را بد در ضبط حرم          بس مانی دارد و صبر و کور          زانکه شیطانش ترساید ز کور          تا حوری زشت و بری زشت</p>	<p>که نباشد بعد از آن رشک          نذرین دوران جلیف حق          این مثال چاره خلق اندر نوس          طامع تا باید مایع بر دراز          نشنود از حکم خوار کلبو          دانهای در وحیات و بخود          در نعل زده مرجه و بدو پی          می کند عارت بهیل و پاکت          که نباشدش مزاج صرفه بر          از فوات خط خود این بود          و آن شتاب از مرز شیطان          می کند بهیجا ز فتنه بد</p>
<p><b>در سب رودان سب که الکا فیکل سب</b></p>			
<p><b>سبته اسماء و المومن با یکی فی مساء واحد</b></p>			
<p>رو بیاد آن کرد آن سلطان          پر بود اجسام سب کور          بر برادری کنای می رسد          آب روح شاه اگر شیرین بود          سر یکی یاری یکی همان کور          مصطفی بردش جو و اما نند          مان و آتش شیرین صفت          معده طبعی خوار بمحور طبع          از برون زنجیر در را در کور          از فراش خویش سون در کور</p>	<p>ببین پیشان بر سر ما فضل          که شما بر زمین خوی میند          در نه بر اخوان جلیف آید ترا          روح حور است این اجسام          بر چنین فرمود سلطان          ماند در مسجد جو اندر جام          بر دو شیدن برای وقت          که سر در شیر بر طامع بدند          بس کیندک از غصه در ابست          بس تقاضا آمد و در دستم</p>	<p>کرده اند اندر دل خلقات          سرمدی کن عمر با سیده          جام چون طاهوس ز راع آن          در سر و در خشک می جو بد          روزه رود اینان خود بر سب          می نشاند در حوال خشک          که نباید طامعی آید پیش          می شخاشد قرح را بر عدو          که نیارد زده و کس کس بیم          چشم سیر و موقت و پاک          با ریکه صبر را بکت زعفر          بی مروت بی تانی بی تورا          دین و دل با ریکه لا غرقت          وقت شام ایشان سب کور          ای تو همان دارسکان افق          دست نیکر جلد شاهان عباد          زان و نندی تیر بر اعدای          عکس چشم شاه کور زده است          جمله جو نام پر زاب خوش بود          در میان بد یک شک زفت          صفت بر بند شیرده اندر          خورد آن بو فخط عوج این غز          قسم بفرده آدمی را او بخورد          که از بد خشکسین و در دست          دست بر در حور نهما کور</p>	<p>کرده اند اندر دل خلقات          سرمدی کن عمر با سیده          جام چون طاهوس ز راع آن          در سر و در خشک می جو بد          روزه رود اینان خود بر سب          می نشاند در حوال خشک          که نباید طامعی آید پیش          می شخاشد قرح را بر عدو          که نیارد زده و کس کس بیم          چشم سیر و موقت و پاک          با ریکه صبر را بکت زعفر          بی مروت بی تانی بی تورا          دین و دل با ریکه لا غرقت          وقت شام ایشان سب کور          ای تو همان دارسکان افق          دست نیکر جلد شاهان عباد          زان و نندی تیر بر اعدای          عکس چشم شاه کور زده است          جمله جو نام پر زاب خوش بود          در میان بد یک شک زفت          صفت بر بند شیرده اندر          خورد آن بو فخط عوج این غز          قسم بفرده آدمی را او بخورد          که از بد خشکسین و در دست          دست بر در حور نهما کور</p>

در کشادن چید که آن صفت  
حمله کرد و خواب ندر خواب  
خوش در ویرانه خالی خورد  
ز اندرون او بر آمد خرد  
بانگ می زد و ابتر را ابتر  
تا که بزه او چو تری از کمان  
مصطفی صبح آمد و در کشان  
در کشان و کشت نهان مصطفی  
تا برون آید ز کشتان او  
یا نهان شد در پس بواریا  
تا نه پند خصم را به لوی چون  
تا که پیش از ضبط کشتان بد  
بس عداوتها که آن باری  
چاه خواب پر حذر است یک  
که سیاه و مطهره اینجا پیش  
ما بشویم این حدت تو بهل  
ما بر این حدت تویی ز بیم  
منظر بود ندکین قول بی  
که دلش می گفت کین را تو  
کا فرک را میبکلی بد با دو کا  
گشت آن جره که در کشان  
که چه شمش بود خوشتر  
کان بد الله آن حدت را هم  
بی ز داد و دست بر روی  
نفران ز خلق کرد آمد برو

نوع نوع و می نشد در میر باد  
خوشش را در خواب در ویرانه  
او جهان محتاج هم در دم بد  
زین چنین رسوایی بی حال بود  
بجو جان کا فر اندر قهر کور  
تا نبیند محکس او را جهان  
از پیش پوشید دامان  
قدرت تا در این شمش  
تا نبیند زان فضیلت در  
بس خایهها که معاری بود  
فاصله آورد در پیش رسول  
تا بشویم جلد را بر دست  
کار دست این عطر کار دل  
چون تو حدت میبکلی کیم  
تا بدید آید که این شمش  
حوص از در ما ست بی چهر  
خوش می شوید که در خوش  
کله را می کوفت بر دیوار  
که کویان و ابیا التالی

شد تنگ تنگ بر تنگ تنگ  
زانک ویرانه بد اندر خاطر  
کشت پندار و بد بدان خاطر  
گفت خوابم بدتر از سیدار  
منظر که کی شود این شمش  
قصه بسیارست کوی می کم  
صفت اندک کار پوشیده کند  
مصطفی دید احوال شمش  
لیک حکمت بود و او آسمان  
چونک کا فر باب یکتاده  
کین چنین کرد رحمت  
مرکبی می گشت که هر خدا  
ای بوگ که حق ترا عجز خواند  
گفت سیدام ولیک این سا  
آن مجدی شست آن حدت  
از بی شکل شتاب اندر دو  
میگشتش از یاد رفت و  
آنجان که خون پدنی و شمش  
می زد او بر سر که ای بی نور

**در سخن کتشدن مصطفی صلی الله علیه و آله بر یحییان**

**در تب جمع کافر و دیدن مصطفی را که حدت او را می شنیدست**

ماند او حیران وی در کمان  
شد بخواب ندر هم این منظر  
پر حدت یوانه شد از اضطراب  
که خورم زان سرورین سوگی  
تا بر آید از کشان بانگ  
باز شد آن در رسید از در  
جمع آن کما را اورا داد  
تا که در شمش را آن منظر  
تا نبیند در کشان را شمش  
پرد و چون بران ناظر شد  
لیک مانع بود فرمان ریش  
تا نبیند حورین را او جهان  
مزم زمک از کین بر روی  
خنده زده رحمت اللعالمین  
جان ما و جسم ما قربان ترا  
بس خلیفه کرد و در کربش شاند  
کا ندرین سخن بخویم حکمت  
خاص امر حق نه تعلید و ریا  
کا در اینجا است حکمت تو بود  
باوه دید آنرا گشت او خوار  
میبکلی اینجا پنجه کد کشم  
درو تاق مصطفی وان بدید  
اندر دوری کربس را در بدید  
شند روان و رحم کرد آن  
بی زده او بر سینه کای بی نور

سعد میگرد و کای کل بر  
نوک کله خوار لرزانی حتی  
چون ز حد بیرون بلرند  
تا که بدید بر کی خند و چمن  
تویی دایی که دایه دایگان  
کریمه ابرست و سوزانفتا  
کی بدی محو را بر منجر  
آفتاب عقل را در سوزان  
تن جو با بر کست روز و شب  
افروضا الله فرضه بر کین  
تن ز سر کین خوش چون خالی  
دیوی تر ساندت که بر کین  
میں مکروان خود پیش اید  
خوشش جا لبیوس سازد  
پیش از بی بی و سپهر  
کوشنات کید و چون  
نعل او باشد تفکر در کار  
خفت از لجه محفوف کشت  
گر بود آب روان بر بند  
عقل را با عقل باری باین  
این سخن پایان ندارد آن  
خواست دیوانه شدن من  
گفت این سو آگس بین با خود  
تا کوی بدیم و سپهر و نوم  
کبلی گفتیم و آرا را متحان

شمارت از تو این جور  
من که جز دم در خلاق در  
مصطفی اش در کنار خود  
تا که بدید طفل کی خوشند  
که در پی کربیه او نشیر را  
استن دنیا میں دوست  
گر سوچی این تف این کرب  
جسم را چون ابراشک فرورد  
شاخ جان در برک ریزش  
ما بر دید در عوض در دل جن  
پرز کومرهای احدالی کند  
زوشیمان کرجی کرجی  
در دماغ و دل بزاید عقل  
تا فرید نفس عیار ترا  
وز لوبه چنجد اولیست  
می کشاند سوی جوش سوگی  
این کم با آن کم بین هوس  
مالکاره که از او فرود کشت  
ور بود خصم روان بر خنده  
دست عقل مصطفی بارس  
کا ندرین سوست با تو کا پر  
سیرم کوی دران ما سون  
قول و فعل ما سون دوست

نوک کله خاضع او دست  
بر زمان میگرد و بر آسمان  
ساکنش کرد ویسی جنش  
طفل یکروزه مع اندظن  
گفت فلیکوا کینه اگوس  
گر سوچی سوز مهر و اشک ابر  
سوز مهر و کربیه ابر جن  
جسم کربان بایدت چون  
بر کتن بی برکی و جانیت  
فرض ده کم کن ازین لغو  
زین پلیدی بر هر و باکی  
گر کداری زین سوسها تو  
این چنین تهدیدها آن دیو  
کین ترا سوزست در درو  
بجو لهبای فرش در وقت نعل  
بر زنده بر پات نعلی رشتن  
آن بکن گشت خار سپه  
صد فسون دارد و حلیه زده  
گر بود کوی جو که بر با بدش  
گفت این سو آسمان چن  
آب بر روزه در آند در سخن  
ما درین دهلیز قاضی قضا  
ارجه در دهلیز قاضی تن دیدم

من که جز دم ظالم ولد  
که ندارم روی این فکده  
دیده اش داد و بداداش  
که بکیم تا رسد آیه شریفین  
ما بریزد شیره فضل کرد کار  
کی شدی اجسام ما زلفت  
خون می دارد و جاز را چون  
کم خور این ناز که آن آب نورد  
این باید کاستن و از افروز  
تا نماید جیب لایعین را  
از نظر کم تن او بر خورد  
بس شیمان و عین جوی شمش  
آرد و بر خلق خواند صد  
گفت آدم را همین در کتدی  
تا نماید شکسته را جو اصل  
ما بای تو زده آن ز راه  
آن کین که کرد و چون و ص  
گر کتدی در سله که مرادش  
دست برد خوشش بنامید  
امر م شوری بخوان و کار کن  
ماندار الطاف آن شمش  
که کسی بر خیزد از خواب کرب  
کای شهنش شهادت عیض  
هر دعوی السیم و س  
بی که ما بر کوی آسمان دیدم

این جور که گشت داردی نعل  
دان بیات از بی نفع علاج  
لمع برین نیت که این ن ن کتست  
ایچه جو کرد ست از ن هله دست

جذره در هلیه تا ضی ای گواه  
 از بلخ جویش تن شسته  
 یکمان کارت بکار و ساز  
 این نماز دروزه دج و جهاد  
 این زکات و هدی و زکات  
 خوان و همایی پی طهارت  
 بهیما و ارمان و پیش کش  
 کوسری دارم ز تقوی با سجا  
 وان زکاتش کت کوا مال  
 مت صیاد ارتکذ دانه ساز  
 کرده نطق برین گزنی صدم  
 هست برده و جفتش وان عدا  
 تا که شعاری او طاس شود  
 آب را از بر آن بیار و آرد  
 آب چون بپکا در کرد و شست  
 سال و یکم اندازد و شست  
 مین بیایدی رسولان پیش  
 در پدیرم جمله بر شست را  
 دلن چکن بر کتم انبار سپر  
 گزونی این پلیدهای ما  
 یا بر پزد پر کاه رسته  
 صد مرادان داوی روی  
 در بنیان زمین را پرود  
 ناله از باطن بر آرد کای خلد  
 رختم سر پایه بر پاک و پلید

جلس باشی ده شهادت از یک گاه  
 اندرین سنگی لب کف بسته  
 کار کونده واکمن بر خود دراز  
 شد گواه انگ سپهر تا تو خوش  
 این زکات دروزه بر سر کوه  
 بی در بس چون بدر در رامل  
 بی زرم وجود بل بر شکار  
 کرده پید نام اصل خود و صوم  
 داده نوری کان باشد در  
 با جان شد کار بر آرد کرد  
 سر کاپوین بد ریای جویش  
 که گرفت از خوبی روان خوبی  
 چون ملک باکی دم عودت را  
 خلعت پاکم در بار و کر  
 کی ندی این مار مارا  
 با ستوید روی رو تا شسته  
 زانکه در روز پند در جهان  
 بشکاک خشتک را از وی  
 با استعانت آب از حضرت عزت عثمان

ز ان بخواندت بد اینجا که  
 نماند می این گوا این است  
 خواه در صکال خوابی کن  
**در بیان آنکه در روز و حضرت پروردی کو است**  
**بروز اندر روزی در اول صبح بر او نماز در وقت باطن**  
 هر کسی گوشه بجایی با فسون  
 روزه گوید کرد مغوی رحلال  
 که بطاری کند این دو گواه  
 مت کربه روزه دار اندر  
 فضل حق با آنکه و کسری  
 گوشش را شنیده حقین  
**باک کردندن حق تباری بر از نه پلیدها**  
 حق پر دشت ز در بحر صنوا  
 من سدم ز انجا جس باک آمدم  
 مین بیایدی بلیدان  
 سوی اصل اصل با کبها روم  
 کارا دانست کار منین  
 کبیههای زر بدزدید از کس  
 یا کبیر ذر سر او حال او  
 جان بر جوی دل سردانه  
 چون نماز ما بدانش تیره شود  
 ای شسته سر پایه ده میل من

آن ستماد بدی بی ناری تو  
 نوارین دمیله کی خوابی بند  
 این امانت و اگر او و دارا  
 هم گوا می دادنت از اعتقاد  
 هم گوا می دادنت از نبر خود  
 کای همان ما تا کشتیم را  
 حقیقت دارم کوسری در اندر  
 ما حراش آن که نوزد انضال  
 جرح نند در محک عدل آه  
 خفته کرده خویش هر صدم  
 عاقبت زین جمله پاکش میکند  
 غسل داده رحمت و در این  
 سیات جمله را غافر شود  
 ناپلیدانرا کند از خستند باک  
 با شنش از گرم آن آب  
 بستدم خلعت سوی جال آمدم  
 که گرفت از خوبی بزود حقین  
 سوی اصل اصل با کبها روم  
 عالم آرایت در انصاف  
 سیرود سر سوگ مین کوشی  
 گشتی بی چیت و پارا در بخار  
 سیرود ز جو دار و خایه  
 همچو اندر زمین خسته شود  
 ای داجنی دادم و ماندم کما  
 ای شسته سر پایه ده میل من

ابر را گوید بی جایی خوش  
 خود عرض زین آجان او  
 با آرد زان طرف است  
 لا غلط خلق باید اعتدال  
 جان سفر رفت و بدن اندر  
 اندر آتش کی رود پی واسطه  
 خون شالی شد در آتش خون  
 لطف رحمت لیکن اسل تن  
 این سده با آرام شاه است  
 نزل و فعل آمد گواهان ضمیر  
 چون نداد سیرت سر در در  
 قول و فعل آن بول رنجور  
 حاجش نبرد بنول و فعل جو  
 نزل و فعل آگواه او بود  
 نورش اندر مرتبت جنت  
 و بود صدیق در ازوی مدار  
 یک نورس یکی کز حد کس  
 شاهری اش فارغ آید از  
 نوزان کوسر جو بیرون نام  
 این گوا این چیت از طهارت  
 این نشان ز نماز محرم  
 جان مین قوال و انفعالی  
 ترکیبه باید گواها نرا بدان  
 که گواه قول کر گوید زادت  
 سبک شتی شاقض اندر

هم تو خوشی ز ما مال بر  
 او غسل تیر کیمایی تیمار  
 ز طهارت محیط او در  
 آن سفر بود کار خیا با بلا  
 وقت رجعت زان سیرت  
 هر سمد و کور سید از رطل  
 کشت حمانت رسول آیت دلیل  
 در نیاند لطف پی پرده  
 که طیب هم را بر بان بود  
 احد دوم هم خواست لعل  
 گوید بر یا منقل چون جوید  
 بر صید او دانه باشد با  
 زین تسلطها فراغت  
 خواجه قول و خواه فعل غیر  
 ز نماز خوب فری می شنگ  
 بر یک امر جوهر را بسوزد  
 ترکیه ش احلاص و موقوفی  
 در گواه فعل کر گوید زادت  
 روزی دوزید و شب سوزی

راههای مختلف می راند  
 خون سوزد بیره و غسل اسل  
 این تم دار نماز حمله را  
 ای بدل خوش نوای خوش  
 این مثل خون واسطه اندر کلام  
 واسطه حمام باید مر ترا  
 سیری از حقت لیک اسل طبع  
 خون نماند واسطه تن بی جا  
**در بیان گواهی فعل و قول پر و پند**  
**بر نغمه صبر و پند اندر و پند**  
 وان طیب روح از جان نرود  
 این گواه قول و فعل ازین  
 بنکانه ر قول او و فعل او  
 کر بود صیاد ازوی دور شود  
**در بیان فری که بی اختیار از سیرت**  
**عاری حقیقی ظاهر کرد در**  
 این جو ازوی گواه فعل و  
 که غرض طهارت سر جو است  
 این صلوة و این جهاد و این  
 کا عققادم راستت این گوا  
 حفظ لفظ اندر گواه کس  
 قول و فعل بی تنافض  
 بس گوا می باشاقض کی شود

مار ساند سوی بحر می شد  
 باز کرد سوی باکی بخش  
 وز تخری طالبان تباه  
 سمدنه بر روی بر بلبل حیل  
 واسطه شطت بهر فرم عام  
 با آتش خوش کی نوطیم  
 کی رسدی واسطه نان در  
 همچو سوی نومه باید صبر  
 کا ندر و نش بر رطل است  
 زین دو بر باطن تو اندلال  
 بنک اول بول رنجور از برون  
 وزه جان اندر ایمش رو  
 گوید بر یا پست و اصل محو جو  
 ناهجه دارة در ضیای رای جو  
 وان فسون قول و فعلش کم  
 مار ساند مر ترا سوی بخار  
 بر شد از فروش بیابانها  
 وز تکلمها و جان باری  
 که از مرد و جهان جو کس  
 وصف باقی زین غرض بر  
 هم نماند چون بماند بیک نام  
 بیک مست اندر گواهان  
 حفظ عهد اندر گوا کس  
 تا قبول اندر زمان شش  
 او که حکمی کند از لطف خود

بمداران دادش بدست  
گفت بستگن گفت ای خورشید  
دست کی چند مرار کرد  
بعد یک ساعت بدست مراد  
جا یکها نشان می افروزد  
که چه نقلت است استون جهان  
شاه چون کرد امتحان چنگ  
یک بیک بدندان کوی کوی  
گفت افروزن را بچه با کوی  
نانشان طالبی با دستش  
محو بوسنگ نذرون فرجه  
سره که بایندان وی شد فصل  
کرد از اسبش هر آنکس چو  
هر صورتها کش چندین خبر  
عارفان را عاقلان کشته  
دید که سبانی را عاقلان کشته  
بود او را خوف و امید از خدا  
ز امتحان شاه بود که ایان  
چون شکست و کوفت آن روز  
وان جماعت جمله از چهل  
گفت ایله ای مهتران سوز  
ای نظریان بر کمر شاه  
پن کمر حانی که ز کین سنگ  
اندر آ در جو سوز سنگ  
کو سر مرثیه بود ای پاک

که چه از زدن این پیش طایلی  
بس ز بخت این کسین بس  
که خزینه شاه را با شمشیر  
در راه این امتحان کن باز داد  
آن حساب از راه از راه  
مست رسوا مفضل از امتحان  
مال دخلت بود هر یک پی  
در شمع عین زنگی خیزم  
گفت اکنون خود کن در شمشیر  
دست و از آن لحظه تا در شمشیر  
گشت شد با بان کار از آن  
ادجه ترسند از شکست کار از آن  
اسب رو گو که پیش اینک  
ی صداع صورتی معنی کیه  
از غم احوال عالم فارغند  
ار می داند چه خواهد بود  
خوف فانی شد عیان آنان  
وروز بشت زنده مکره ایان  
زان امیران خاستن  
در شکسته در امر شاه  
امر شده بهر بقیعت با کعبه  
قبیلانان عولت حاده راه  
برگزید پس نه شد شاه از عیان  
آتش اندر بود و انزورنگ  
جمله بستگن کوی مرثیه با عیان

گفت از زدن این بنی شکست  
بتمشش بکد این تاب و لوح  
شاه جملت ادوار در فرس  
او همین گشت و همه میران  
مخمس گشتند بچه شمشیر  
مخمسین هر دو در کردان سنگ  
آخرین نهاد بر کف ایان  
ای ایاز کون بکوی کین  
سنگ اندر استنش دست  
پاچو اسان دیده بدکان  
سرافت و ظفر سیام داد  
چون نمین شمشیر که خواهد کرد  
مرد را با اسب کی چو پی بود  
سست زهر را غم ایان کار  
بود عارف غم خوف و رجا  
عارفت دوار ز ترس خوف  
خوف طلی شد چنگی است شد  
خلعت و از در آرد را پیش  
کین جوی با کیت و اینه کاز  
بیمتی کو مرتضی مهرود  
ام سلطان به بودش شای  
من زشته بر می نگردم نظر  
پشت سوی بخت کله رنگ  
کسره در راه دین از زنه زان  
چون ایان را بر سر آوردند

حافظش را از خدا از تمکنت  
که شمشیر این نور و رور  
بس زبان در مدح عقل آفرود  
هر یک را خلع داد او پیش  
چنگان بیک یک شمشیر  
نابدستان ایاز دیده  
گفت او را کای هر حرف  
چندی از زدن بدین بار  
خرد کوه شمشیر او بود این  
کرده بود از نرغیل و سنگ  
پشت او یک شد مرادوی  
فوت اسب را شد تر با  
عشق اسبش از پی پی بود  
ما چه باشد حال او در شمار  
سابقه و این سخن در آن ماجرا  
های رموز کرد و بیخ حق دوم  
نور گشت و مابوع خورشید  
کرد که بعد ز امتحان او  
که این پر نور کوی مراد  
بر چنین خاطر جابو شیدا  
با که این نیکو کمر بر خدا  
من جو منتزک روی از رخ  
عقل در رنگ آورنده بکن  
رنک بومیرت مانند زان  
جمله ارکان جوار گشتند

سرفرو اید از خندان سردار  
کرد اشارت شبه جملادکن  
ام با پیش چنین اسل فیا  
سجده کرد و بس کوی خود کرد  
ای گرسنگی که گرسای جهان  
ار غفور ی تو غفران خست  
دایما غفلت از کت تاجی مند  
می پیش بیداری و قنط  
خواب چون در پی زنده ایم  
ز آنکه استیصال نظر او کند  
کو تهاون کرد از نظر کما  
کوبدش لیکن سبب ای شک  
کر سیدی سستی چه  
عنوهای جمله عالم زنده  
جان ایشان بخش ر خود هم  
از فراق و سوز میگویند سخن  
نملخی محمد ز کور و از انان  
کبر میگویند میان آن سیر  
کان نظرش برین کشته  
نوعه لایحه شیدا  
صرت فرعون مارانست  
میدین سارین سو پسین  
سر بر آرد ملکین زنده  
پسین مدار از مسیری فرعون  
دب بر موب کی لرزان

عذر گو بایک شنه زان سبب  
که ز صدرم این خیار را گن  
هر یکین سنگ بند خوار کرد  
کای قباچی که تو جرح آورد  
محو کردد پیش اشارت نهاد  
رو بهان بر سیرار غفور بود  
که بر د بظلم از دیده رمد  
سهو بسیار از زدن سرودن  
حوار بسیار کی بود ایم  
وزنه بسیار در دنیا و در پی  
تا که نسیان زانده و بهر خط  
از تو بد در رفتن آن اجبار  
خط کرجی سبب ای جان  
عکس عنوت ای رتو مرس  
کام شیرین تو اندای کام  
بر چه خوابی کن لیکن این  
درد در ای مجرم از استغنا

از دن مر یک و صد آه آن  
این خپان چه لایق صدر  
بس ایاز مهر از ابر چید  
ای معانی که مهابون سیرجی  
ای طبع که کل فرخت بدید  
عقلت و کت ناخی این مجرم  
عقلت و نسیان بد احوال  
وقت عارت جواب بدید  
لا تو اخذان نسیان گواه  
که چه نسیان لایق و ناچار  
بمحو سبب کو خرابی کند  
بمحو نسیان نامد خودتس خواند  
بشت ذات او بدی و عذر  
عنو ما گفته نسیان غفور تو  
رحم کن ویرا که روی تو بدید  
صد صد اران مر کت بلخ  
سرا بید وصل تو مردن

بمحو دوشی می شندی بر اسما  
گری سنگ مرما را شمشیر  
مش تحت آن الت سلطان  
از تو دارند و سخاوت سخی  
ار جالت سپهرن را بر درین  
از تو غفور است ای غفور  
زانش غلط کرد دست  
تا بربایدی زودتی را  
که بود نسیان بر چه می گناه  
در سبب زدن او مختار  
کو بد او معدور بود می  
اجتیار وجودت زدن اندی  
من غلام زنت است اله  
نیت کنوش ایها الناس  
رفیع تو چون خواهد گشت  
نیت مانند فراق روی تو  
نملخی مجرم تو فوق استغنا  
چه غم بوفی کرم بوفی سطر  
ساحل از او جهای دست  
خرج کوی شندی آن صولط  
می رماند آن زریج ای کور  
نی چنین فرعون بی غویی  
نیل را در نیل جان غرق کنی  
خافل از ما میت این مرده  
از انامی بر بلای بر عسا

**در سبب لایحه و  
شعاعث ایاز مراد**

گردد ای سر مار ای صیل  
داو دارا فصل حق فرعون  
کر تو ترک این پس فرعون  
تو مار ت میگوئی بیام  
گک نامایم رسته از انما

لطف حق عالم بود بر هر غیر  
می زنده با لبت قومی معیان  
ای شده غره ملک مصر و کل  
در میان مصر جان میدهد  
کی انادان بند جودان بود

گردد ای سر مار ای صیل  
داو دارا فصل حق فرعون  
کر تو ترک این پس فرعون  
تو مار ت میگوئی بیام  
گک نامایم رسته از انما

لطف حق عالم بود بر هر غیر  
می زنده با لبت قومی معیان  
ای شده غره ملک مصر و کل  
در میان مصر جان میدهد  
کی انادان بند جودان بود

آن انابی بر تو ای سگ شوم  
تنگ آن که در فانی می رسم  
این حیات خفته در پیش سما  
بین مکن بحیل اول نیست  
دان انابی سر و کلاه نیست  
از آن چون رنگ کون  
طالب اوستی که در طالب  
اند درین بحث از خود برین  
کی شود کشف از تنگ آن  
ای ابا ز کشته بانی زانتر  
غفونک ای غفور در صندوق  
من که باشم که بگویم غفونک  
این که باشم که بگویم من است  
من کی ایم رحم علم اود را  
صد سزاوان صغیر را از راه  
من کیم با پشت اعلامی که  
ای تو باک از جهان علی باک  
چون کس که بی که مال را کس  
چون درخت من بی که درخت  
هم تو بوی اول آورنده دعا  
در دودم بر سر من خود  
سر کرا سوزنده درخ در نود  
قطره قطره اود این کرم  
مست درخ میجو سرمای غزل  
ای ز درخ حوله اجسامنا

در حق ما دولت مختوم بود  
سر بران دار نیست  
وان کماش جنبه در پیش سما  
چون غم در آری بر آرد  
وین نامخ داده همچون جنگ  
فرین بران عنای بی بسا  
چون عرض طالب است ظلمت  
خس راهی راز دان  
این انامک شرف شد بعد  
بمجا خضر رشاع آذتاب  
ناکه با ما ذوق هم شرط کرم  
که فراموشی کند و بران  
بسیج کس را تو کس انگاشتی  
زانکه در پیشم چون برود  
هم دعا از من روان گری جو  
ما ز من لا فکان شادمان  
دورخ بودم بر از شور شری  
کار کوثر چیست که سرخسته  
بمجرم بر سر زخم عفن  
مست درخ سوخت من با نورم  
مست کوثر چون بهار گلستان  
سوی کوثر سبکت در اجرامنا

کرم بودت این نامی کینه گشت  
دارم فلک برانی جلالت  
می نماید نور نار ز مار نور  
آن انابی در ارل و تنگ شد  
زان انابی بی ناما کشت حال  
او که بران و انابی در پیش  
زنده بگی مرده شود بیدار  
لیک چون من لم بدق لم بدو  
بی خندان عملها در دنیا  
لیک چون نطفه مبدل تو  
**بچشم دانستن ایاز در این شفاعت کوی و**  
**غذر صوابی کردن حسرت خویش او این کس استگی**  
**از معصومت عطف شاه خیزد و از معصومت خویش**  
**انا اعلمکم بالله واخترکم بده انما یخشی الله من عباده العلماء**  
انچه معلوم تو نود حیدان  
بسیج کس را تو کس انگاشتی  
زانکه در پیشم چون برود  
هم دعا از من روان گری جو  
ما ز من لا فکان شادمان  
دورخ بودم بر از شور شری  
کار کوثر چیست که سرخسته  
بمجرم بر سر زخم عفن  
مست درخ سوخت من با نورم  
مست کوثر چون بهار گلستان  
سوی کوثر سبکت در اجرامنا

کی زنی بر ما جبین قبال  
دارم ملک و عز و عظمت  
ورنه دنیا کی بدی از العود  
زین انام جان بخود و دل  
شد جهان دار انابی این  
می رود چون دید و بران  
طالبی کی طلبت جو بد ترا  
عقل و تحیدات و حیرت زده  
در مسایلی حلول ایجاد  
تج حلول انجا و منت  
سابق لطف می سبق تو  
ای تو سلطان جلا است  
ای گرفته جمله نهاد  
رستم نام حل علم اندوز  
که زبون صغیرا کرد انیم  
وانکه با ذوق نیت کو با جبر  
بمجا جو کس بدوش خوار گشتی  
آن شفاعت هم تو جو ز کرد  
هم بناتش بخش و کرده آن  
هر سینه غم که در آن مجرم  
کرد دست فضل ایدم کوثری  
کرد در روی ناست اندو  
بست اللحم الحدید جالین  
مست کوثر بر مثال نوع صورت  
چون خلف الطول کی بر ج

لا لای ارج علیهم عود نیست  
غفور خلفان بمجا جو در پیش  
ورنه دنیا کی بدی از العود  
زین انام جان بخود و دل  
شد جهان دار انابی این  
می رود چون دید و بران  
طالبی کی طلبت جو بد ترا  
عقل و تحیدات و حیرت زده  
در مسایلی حلول ایجاد  
تج حلول انجا و منت  
سابق لطف می سبق تو  
ای تو سلطان جلا است  
ای گرفته جمله نهاد  
رستم نام حل علم اندوز  
که زبون صغیرا کرد انیم  
وانکه با ذوق نیت کو با جبر  
بمجا جو کس بدوش خوار گشتی  
آن شفاعت هم تو جو ز کرد  
هم بناتش بخش و کرده آن  
هر سینه غم که در آن مجرم  
کرد دست فضل ایدم کوثری  
کرد در روی ناست اندو  
بست اللحم الحدید جالین  
مست کوثر بر مثال نوع صورت  
چون خلف الطول کی بر ج

که شود ز جمله با فضها بر  
هر بدن برای خود ناود چیل  
با سبب مجوس این بدن  
پیش تو ایند که تو غیب کند  
جد ازین رحمت نماید در  
میں بنید ازند با پای در این  
کر سفر باز آمدند زین صوفیا  
بمجا نور خور سوی عرض بلند  
کر چه مانک کعبتین چون بند  
در فرات غفور و عین پیل  
غرفکان نور سخن الصافی  
شیر را برداشت مکر زده  
انکه مست از نوبه عذری  
غفونک ارمب خود ای غفونک  
شع مستان را ناره جید  
نا اید رشت از مشرق ارض  
ای سزده در دوع عشق ماکرد  
چونک در بحر غسل رانی تو  
سرکان قیمت که لرزان  
در جلال تو ای دانای سپهر  
که عدم بیرون عهد با لطف  
حدیه حفت مر جاره رو  
مش آبت آب حیوان مست در  
دل زجان وار جان کینه اند  
لیک آب حیوانی نوی

غفونک زین اوصاف من  
غفونک ارمب شایزین لاری  
بر زمان باره که در وقت  
بر زمان این زرب سزگون  
بر غیبها کشیدند در جها  
بیای بر عین از راه من  
غفونان صافیان چون  
این کرده بحرمان مای مجید  
رو بوکر زندگنون آه کن  
تا که غسل آرزو از جسم  
چون سخن در وصف این حالت  
کر جابست بران روار جا  
مستی ایشان با قبال  
لذت مخصوص تو وقت خاص  
چون شوم شیارا کاسم  
خالدین بی فنا هر کس  
چون کس در دوع ما افنا ده  
کو مها چون در باست تو  
که خدا داخی مرا با نصد  
منکره ز خود ناستم ار عدم  
از نشانی تو میگردم پریم  
خاک پی باجی بسا لالی عهد  
آب حیوان قبله جان دوستان  
آب عشق بوجو ما را دست داد  
بردی مری و مشتری دادیم

غفونک زین اوصاف من  
غفونک ارمب شایزین لاری  
بر زمان باره که در وقت  
بر زمان این زرب سزگون  
بر غیبها کشیدند در جها  
بیای بر عین از راه من  
غفونان صافیان چون  
این کرده بحرمان مای مجید  
رو بوکر زندگنون آه کن  
تا که غسل آرزو از جسم  
چون سخن در وصف این حالت  
کر جابست بران روار جا  
مستی ایشان با قبال  
لذت مخصوص تو وقت خاص  
چون شوم شیارا کاسم  
خالدین بی فنا هر کس  
چون کس در دوع ما افنا ده  
کو مها چون در باست تو  
که خدا داخی مرا با نصد  
منکره ز خود ناستم ار عدم  
از نشانی تو میگردم پریم  
خاک پی باجی بسا لالی عهد  
آب حیوان قبله جان دوستان  
آب عشق بوجو ما را دست داد  
بردی مری و مشتری دادیم





بمحو خفتن گشت این مردان  
 عقل از زبان از اجل عس  
 ده نایب استاره مرعوب  
 آشنایی کیه شبها ناپرد  
 اختار باد تو بجز عس  
 حوت که گشتش غنی بکنند  
 صورت خوضک اگر چه گزوت  
 که چه در زبا پیش آمد  
 مام از مهر از دو کف پسر زند  
 مشتری را در دلت زد دل طلبند  
 دختران نقش آب تن شوند  
 آفتاب از کوه سر زانقوا

را عتقاد بهت کردن ای خدا  
 بی سوز ترسان ز باران چون  
 جز که گشتی بان استاره  
 با چنین استاره ای دیو  
 مشتری را او ولی لاف  
 دوست را چون گشتی میکند  
 مست میزان هم از پسر  
 دقت فکر اندازی در عقل  
 زمره نبود سره رانادند  
 بر سر آرا و فتنه چون بند  
 بجمع کردند و دستک  
 بلیک نایب آمد ترا این گفت  
 دوست شود از جوی خوش شو  
 زان نند فاروق از سر می

مفت در با مردم از کرد  
 از صحافت شنوی این بخت  
 جز نظراره نیست در کمان  
 مرتک در دفع دیوید کمان  
 بویس اگر از نیر در زد پورا  
 شمس که گشتی آید در سد  
 پیشه مریخ اگر خون ریز  
 مرو جوی که عدم خود پسر  
 بل عطارد خانه خود کند  
 سر طایر را پیر ز ششم  
 در که زمین رهز با بیگانه  
 بوعده وی ورعد و شهید  
 از خمره شهده سخن تنگ خور  
 که بدان تریاق فاروقین

کوش کپرش آوری ای آب  
 در بر و جرج بر رخ جان چون  
 از صمودش عاقلند و از فر  
 مست نط ابد از نطق  
 زرع بر آسیت باغ و میوه را  
 لعل را از وحلت اطلس رسد  
 اوز بون شمشیری تبریر  
 بر تیک ز نهرت سرد پیکر  
 وز جنون او جور جور آید  
 وز طبع نین شود چون بوم  
 که گشتان از سنبله بر گاه  
 بی تکلف که کرد در زمین

مین بجز تریاق فاروقی علمام  
 ناشوی فاروق دوران و السلام

